

تکه ای از:

گفتگو با:

گلی ترقی

(جست و جوی زمان از دست رفته)

که توسط:

سیروس علی نژاد

انجام شده است

*تهران در آثار شما شهر زیبایی است؛ کوچه برلن، کافه نادری، خیابان لاله زار، استامبول، کتابفروشی معرفت، سرپل تجریش، کوچه باغ های باغ فردوس، و بسیاری جاهای دیگر در این آثار می درخشند. چیزها و جاهایی که امروز یا منزلت پیشین را ندارند و یا آنکه مانند خانه شمیران به کلی از صفحه روزگار محو شده اند، اما به هر حال سبب شده اند علاقه شما به تهران محفوظ بماند، چنانکه هر سال تابستان به تهران می روید. ظاهراً این شهر برای شما سرشار از خاطره است. وقتی به تهران دیروز فکر می کنید، تهران امروز در ذهن تان چگونه جایی است؟

تهران دیروز دنیای کودکی و جوانی من بود. شمیران و محله های فریبنده اش، شب های جادویی و تب و تاب های عاشقانه اش، عطرهای خواب آور خیابان هاش، نورها و رنگ های سکرآور و دنیای امن و شیرین کوچه پس کوچه هاش، بدجنسی ها، ترس ها و غصه هاش، همگی بازتاب دنیای درونی من بودند. شکی نیست که تهران دیروز جمع و جور و گرم و نرم بود. اما در جوار آن "تهران مخوف" هم وجود داشت که با من و خانه امن و آرام شمیران فرسنگ ها فاصله داشت. تهران آن وقت ها زمان کشف دنیای فرنگ و شگفتی های جهان مدرن و پدیده های حیرت آور غربی بود.

سینماها، فیلم های آمریکایی، کافه های نیمه اروپایی، کفاشی باتا، مغازه پچلا، ترجمه رمان های فرانسوی، همه اتفاقی تازه و بدیع به شمار می رفت. و کشف این دنیا مصادف با زمان جوانی من بود که واقعیت کیف آور آن را صد چندان می کرد. فروشگاه فردوسی تازه افتتاح شده بود. دو طبقه بیشتر نبود. از طبقه هم سطح با پله کانی برقی به بالا می رفتیم. و در آنجا کافه کوچکی بود - کافه آلمانی - که سوسیس و سیب زمینی می داد.

بالا رفتن از این پله برقی به منزله صعود به دنیایی دیگر بود - دنیای سحرآمیز غرب. و آن سالاد سیب زمینی مزه ای داشت که نمی توان طعم آن را دوباره چشید و یا خوشبختی نشستن در آن کافه را دوباره تجربه کرد. من بیست و پنج سال است که در پاریس زندگی می کنم و بیشتر شهرهای اروپا را گشته ام. اما هیچ کافه ای برایم جذابیت کافه نادری را نداشته است. کوچه های سنگفرش رم یا فلورانس دلم را بروده است اما پرسه زدن در خیابان لاله زار و استانبول چیزی دیگری بود. یا صد بار رفتن و برگشتن از خیابان سعدآباد و خیره شدن به پسرهای تازه بالغ چشم خمار و

ایستادن جلوی بستنی فروشی ویلا و مردن و زنده شدن از خوشی. هر بار که به تهران بر می‌گردم به دنبال زمان از دست رفته و مکان‌های گم شده می‌گردم و می‌بینم که از دنیای آن وقت‌ها، جز تکه پارهایی مجروح و مخدوش چیزی باقی‌نمانده است.

مثل ته مانده زیبایی زنی پیر، که لابلای چروک‌های صورت شکسته‌اش، همچنان، باقی‌مانده است. چندی پیش، با دو تا از دوستان قدیم، دو تا از گل‌های شیراز (با اشاره به داستان گل‌های شیراز در کتاب *دو دنیا*)، که بعد از سال‌ها اقامت در خارج به تهران بازگشته بودند، هیجان زده و دل‌تنگ، به کافه نادری رفتیم. از در که وارد شدیم خشکمان زد. چشم‌هایمان به دنبال باغ کافه نادری و آبگیر بزرگی که در وسط آن قرار داشت، می‌گشت، به دنبال بیست رقص و دسته‌ارکستر و خانواده‌های خوشبخت و رفت و آمد‌ها. به دنبال آن روزها. سالنی دیدیم خلوت و بی‌روح. بیرون از آن حیاطی زشت با چند درخت خشک قرار داشت و حوضی خالی از آب، پر از سطل‌های آشغال و اجناس درب و داغون.

پشت یکی دو میز مردانی افسرده سرگرم خوردن بودند و پیشخدمتی غمگین تکیه به دیوار داده بود و به جایی دور در فضا نگاه می‌کرد. سری به خیابان لاله زار و سینما متروپل زدیم و جز مغازه‌های سیم و لامپ فروشی و الکترونیک چیزی ندیدیم. پشیمان از آمدن به خانه برگشتیم و فهمیدیم که از گل‌های شیراز هم جز خاطره‌ای به جای‌نمانده است. این از تهران امروز. با این همه، از این تهران کج و کوله و شلوغ و دودآلود نمی‌توان گذشت. نمی‌توان فراموشش کرد و به سویش برنگشت.
